

باید که سری در قشس هیچ نیز زد	انگس که سری در طلب وصل تو پنا
پیدا تو عدالت و جانی تو کرامت	دشنام تو خوشتر که پیکانه و عیال
خزنده و وفا تو که محلول گردد	هر عهد که بستم بوسی بود و هوای
کردت دهد دولت آنم که سر خوش	در پای سمند تو کنم نهد به پای
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسد	کاین بود که باد دست بر برد و نای
خون دل چاره نهان چند بماند	سخت نیست که سر بر کند این دور ز فای
سر طراکم است که با در دلک نری	صدی و خواهی ز در خلق دوای
نه ام در خسته بگر چه بخواهی	
و لم بغیره ر بودی و گر چه بخواهی	
اگر تو بر دل شفتگان بخشاید	روز و کار من آشفته تر چه بخواهی
بهر ز عمر من اندر سر بوی تو شد	بخانه بکشت ای پیر چه بخواهی
شعیه ام که ترا اشتیاق شست	تو کان قند و نباتا شکر چه بخواهی
کنون غیبت این یک نظر که شست	بعمری از رخ فویم نظر چه بخواهی
در غیبت ز تو هر چه هست میرا	
وی آن کند که تو گوید و گر چه بخواهی	
نشیده ام که ماهی بر سر بند کلاهی	یا سر و با جوانان هرگز زود بر ای
سر بلند سببان با اینجه کلاهی	هر روزش از که پان سر بر بند ای

که در خسته بگر چه بخواهی  
 و لم بغیره ر بودی و گر چه بخواهی  
 روز و کار من آشفته تر چه بخواهی  
 بخانه بکشت ای پیر چه بخواهی  
 تو کان قند و نباتا شکر چه بخواهی  
 بعمری از رخ فویم نظر چه بخواهی  
 در غیبت ز تو هر چه هست میرا  
 وی آن کند که تو گوید و گر چه بخواهی  
 یا سر و با جوانان هرگز زود بر ای  
 هر روزش از که پان سر بر بند ای



شیری در فیض کثرتش در روزی کوهری درین ترازو کثرتش در لکاهی		رسم چو باز کردی از دست و قضا در رستنی نه پنی بر کورن کیا می	
سهری بر چه آید کورن بنه کشته پیش که داد و از بهی از دست پادشاهی		همی ز غم نفس سرور بر آید کسی بچشم رحم بر دیم نظر همی سکنی	
که یار و نادر در ضرب لبها نفسی بیت جور و جفا کوشال داد و سی		هر چه در کرم پیش روی او بینم بیت عشق چه شیریه چه مورچه	
که دیده در همه عالم به بنی صفت به ام بجز چه نارسید و چه کس		عجب در ازمن روی روز و ناله را که که کلاه شود که بر دجای کسی	
بر آستان خیانت نهاد و سروری بر آستین وصال نبوده دست سی		همه عمر بر نزارم سرازین خاوری تو بشراقی که حضور و غیبت افتد	
که هنوز منم نبودم که تو در دلم شستی همکان روند و آیند تو همچنان		چه شکایت از فراق که نه شتم و کنی نظری بدوستی کنی که مرز باران	
بوحال مرا می نه تو زهد و پارس یار و شایستی		دل در دند مارا که اسیرت یارا بر دای خضیه در نا بکند ای شش مارا	

دل بوشند بایده که بهی سپارد  
که چو بخت بخت باشد از آنکه دوری  
بیت بخت و عشق در شکر کی بود میجا  
که کتب دوست از باغ فراق  
چه ز نام بخت دوست بیز بهی  
چو کشته اند که زبانه کنند و ز دست  
که از فراق یاران دجای یاران  
نه طریقت سهری که کورن درستی

همانکه خدایم بر بفرمایا  
الا بر آنکه دارد و با دلی و صفا  
و آنکه نام دوست در دجایی  
بیت که باز باشد بر روزی

عزیز



عنایات الحوائتم

خونم تنی که محبوب روز فرارش آید	چون رزق کنجشان پست نوال
بهم چون دو نفر بادام اندر یکا فرتنه	با هم کرشته انسی در دیران ملا
دانم که دم جا هر به حال مانجند	کور او بوده باشد در عمر خویش
بعد از چپ برین بگذشت فرخیش	در یکو ضعیف گذشت فرخیا
اول کسی که بردش من بر دلی برش	که سودمند بودی بد پوت احتی
سالم وصال با او کرد و بود کوی	روز فراق یاران باشد بهدر
ایام را با بای کتب بلال باشد	دان ماه مهر با ز اهرش بود ملا
صوفی نظر باز در فرخ چن حلی	سعی غولی گوید فرخ چن عوا
مت العزایات الدایع بحسن توفیق	
بسم الله الرحمن الرحیم	
سپاس و حمد و پاپایان خدا را	که صفتش در وجود آورد ما را
اله قادر پروردگار را	که یا منعم آموزگار را
چه باشد پادشاه پادشاه	اگر رحمت کنی شت که در را

خداوند انوار بمان و شهادت  
 عطا کردی انقضای خویش ما را  
 ز انصاف هم ایمنی سر و پای  
 که دیگر نماند از عجزت  
 ز انصاف تو خداوندی عجزت  
 در خط درستی جوم و خط را  
 خداوند جان و شرف و عزت  
 که دادی آن سپاس و ادب را  
 بمان مردان سیران جلال  
 که بکشید شیطانی جور را  
 جنتی پارسایان کز دروغش  
 نیندازد زان پارسا را  
 سلطان بعد از این گوید  
 که این تقدیر باشد دعا را



خدا یا سپید در مانده می	نه استیم شیطان دعا
چو از پد و لقی دور افتی دم	نیز و یکان حضرت بخش را
خدا یا که تو سجد بر ابراهیم	شقیح که در دوران مصطفی را
مهر سید سادات عالم	
چو از چشم جلد انبیا	
تا بود با رغبت بدول پشوش مرا	نور عشقت نشد جگر ز جوش مرا
کنند رویا و کلمه سبلم اندر خاطر	تا بنجا طر بود آن زلف و ناکوش مرا
بر ششم در هوس روی تو سر بر لبی	روزی در با تو نشد دست در خوشی مرا
شرابی غمخوار زهر فرقت بایه	تا کند لذت و سر تو فراموش مرا
پیدا کن تو گرم صد قریح نوش بند	بدان تو که زهر آید از زان نوش مرا
سوی اندر کف حلاوت میکوبید	
بند و ام بند و کبش بر بد و بدش مرا	
تا خلم در کمر کشیده ایم منتظر خوشی را	اختیار است کو قمر کند در پیشی را
آنکه گشت پیش از آن خواهی قمر که آید	که طبع کم کن ز محبت پیش باشد پیشی را
خردنی با خمار کمر بهم است	نوش سحر با هر بلا که پای داری پیشی را
ای که خواب آلود پس مانده ز کار روان	جد کن تا باز با پاهای هر مان نشی را
در توان مردی غمی بنم که دشمن گشتی	بکش از مردی هوای نفس که گشتی را

آنکه از خواب از بیدارم ندانم  
چون بستان آنکه که کلمه پیش  
یک و دو و سه و چهار و پنج  
و آنکه بر که بنامه در پیش  
ادیت دم بر پیکان اوردت  
لایم ای که زدن به پیش  
استی که دزد و دزدان را  
ای خفته اول یفتی که نفسی  
ای که نفسی زنی از دوزخ است  
که کوفت بر من چکانه و دم نوش را

و اما از این نیز می رود  
بیت است که کلام کار و خوشی را

و اما از این



کان به اطلاق به مروت را	سنگ بر سر زدن سر زار است
کر سینه ز بان دراز کند	که غلام بقیق ممتاز است
فستق، پاپان لقیق نشود	او با قرار خوشی غارت
مظلوم دست بسته مغلوب را بگوید	چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کاین دست بسته هم گشت نیکو	کان برکت ده باز به بند و بر قضا
هر که ببال و جابه نکرده عین نام	به کوهری که خست طبع در است
قارون گرفت که شدی در تو نگر	یک نیز با طلا ده زرین همان گشت
ای بلند اختر خدایت عمر جاودان ده	آنچه هر روزی و فیروزنی خدایت آن ده
جاودان نفس شریف پر و فرماخت	بعد از زن بر جمله فرمان دمان فرمان ده
در عیان اندر دعا گویند پیش خرد	طاق ایوان تو داریم بوسه بر کیوان ده
من در آنم دولت با تو نشن دادی	باغبان عمر در دست همیشه آن ده
نعمتی که پر مرصعات حق در بهشتی	حق تعالی از نیکم اخوت آوان ده
ای بارک روز هر روزت بکام ده	دولت از رتق با دو دشمن جان ده

عجب آن کن که پیش می  
بشت خم کنی و بالا  
بر کرار به سماط نشستی  
لازم آمد پیش به دولت  
چون مگافات خضر نواز کرد  
عذر چار که با بیست

دشمن اگر دولت شود خدای  
حاجب غفلت نشمارد بیست  
در بهشت بعبادت که است  
در بهشت بعبادت در بهشت

که در بهشت شکر یک سر نشستی  
و در بهشت کسی رود که در بهشت







رز سگ سوز نه طپیدن تخته	چون خارش بر بدنم سوز نیست
صد کنج شایگان بهای جوی هنر نت بر آنکه بخرد و حیف برین است	
این دغدغه دست که چینی تخطای که بت میزنند	مکتد که شیرینی بچو ز بنور بر تو میچویند
باز وقتی که ده خواب شود ترک صحبت کنند و دلگیر	کیسه چون کاسه ریاض شود هر بانو بود پنداری
بار دیگر که کج باز آید دو بغا با بنر که ز چپ در است	روشنای زور فرزند آید در وی افتند چون گل در است
راست خواهی کان باز آید	کاستوان زرد و دود سوز آید
که مرا پتو در بشت برند کامچینم خدای دعد که بود	دیدم از دیدش گواهم دوست که مرا در بشت باید جوش
که کف غمت بال نه است چه مردی کند بازوی زود	که دنیا و دین را درم ماور است که چال سلطان پادشاه است
نتی دست بهیت نام نیک	زن زشت روی نکو چاکر است

بر آن مرغ مانده که بختی او  
بود پیش بسبب ز خود لاغری  
یک کسی که تا جویشت بخت  
بخت اگر آدمی در است  
خود مندر آید با بدنه مال  
و کمال خواهری و اخلاص  
ذات بهر و مجمل نام  
در خود بال استنش است  
اگر در است خواهری استنش  
فانعت ازین مرد و بیکو است

که تو کو به حدیث عشق کو به  
انقدر حکم بر زبانم است



لیکن از منع که به خواهی کرد و جلد در پیش باز توانی بست		لایحه در ملک بیغزایه از نانی جیسر که لایحه راحت از مال دلی بکنی درین نامه غنی دولتش فایده	
اشفش چشمهای ستش	در دول بایر مهر بست		
وین طره که در چشم او را	خونابه چشم ماروت		
دوستانه یک قرینه برآ	بپارت که آواز است	چو دولت فزاید است همه پیکارانش دست که به دور آید و در یک بجای در دود بر روی پیش که	
بمباش یسوه در اثرش	ایکه دست نیرسد بر شخ		
که مرا نردستگای بود	بار که کردی دهنه و کاف		
ادمی را که دست مشک بود	نوا نهند دلام فرخ	لیکن دفع طام از سلطان تا دل غنی یک جان بسته تا تو بقریبه که پادشاهی کو سفندان ملک فای بسته	
مک این در حش بار است	ز وقت بیه باید کرد		
چون رخس بر آورد ما را	میوه یکبار پیش توان فرود		
و آنکه بر کنی سلیمان چو نقش بود خرم کسی که حاضر سر عزیزا		یک جوانان دولت شاهنشاهی تا کنو به که طامان حریص	